

بسم الله الرحمن الرحيم

نام و نام خانوادگی: کوثر بیژنی

سن: ۱۳

سطح تحصیلات: دوره اول متوسطه

پایه هشتم

آسرکا ۲۰۴۰



مرد به آرامی در را باز کرد و داخل شد؛ بدون آنکه کمترین صدایی دیگران را آزار دهد. او تظاهر میکرد خونسرد است و شاید واقعا همینطور بود. هوای ناخالص و بوی بد اتاق او را آزار میداد اما جلوی او را برای وارد شدن به اتاق نگرفت. او سمت جسد کودکی که نزدیک در بود رفت و با خود گفت: یکی دیگه!

لبخندش را حتی ضره ای کم نکرد. انتهای اتاق که رسید کودکانی را دید که از همه سن بودند. ۷ ۱۱ ۱۶ رو کرد به یکی از آنها و گفت: سلام! تو حالت خوبه؟

کودک سر تکان داد: اهوم

مرد کمی نزدیک تر رفت و گفت: من یه مرد مهربونم که به همه بچه ها کمک میکنه... دوست داری به توام کمک کنم؟

\_ مثلا چه کمکی؟

\_ هر چی که تو بخوای. حتی میتونم کمکت کنم از شر این ویروس خلاص بشی...

\* \* \*

۱۹ اکتبر

وقتی تیرین<sup>۱</sup> چشمانش را باز کرد یک لحظه نفهمید کجا است. اما او در خانه خودش بود. روی تختش. بلند شد چون دیگر صبح شده بود و باید نامه ای که شب قبل نوشته بود را ادامه میداد. تنها چیزی که از شب قبل یادش میامد این بود که موقع نوشتن نامه بیپوش شد. اما خودش هم یادش نمیامد چه اتفاقی باعثش شده بود.

مادرش آمد در اتاقش ایستاد و سریع شروع به حرف زدن کرد: تیرین من و بابات داریم میریم جایی عجله داریم. مواظب خواهرت باش. اصلا هم از خونه بیرون نرو صبحونه رو حاضر کردم. صبحونه که خوردید برو تو درسای خواهرت کمکش کن مدام میگه هیچی از درساشو نمیفهمه

تیرین از روی تختش بلند شد و موهای بهم ریختش را با دست منظم کرد. سپس به سمت آشپزخانه رفت تا یک لیوان شیر از یخچال بردارد: باشه. مراقب خودتون باشید.

\_ تو نگران نباش تا وقتی بیماری به اینجا نرسیده بیرون رفتن آسونه

\_ آره خب و این یکم عجیبه که تو کل دنیا شیوع پیدا کرده به غیر از اینجا... به هر حال میگم مراقب باشید دیگه

مادرش این حرف او را شوخی در نظر گرفت و رفت سوار ماشینینی که پدر تیرین در آن منتظرش بود نشست و در حالی که دور میشدند برای پسرش دست تکان داد.

تیرین پسر ۱۸ ساله با موی سیاه بود که با خانواده اش در شهری به اسم ووش<sup>۲</sup> زندگی میکرد. او پسر باهوشی بود ولی بعد از ۱۶ سالگی دیگر تحصیلش را ادامه نداده بود. او میخواست زودتر کاری برای خود دست و پا کند.

## قسمت اول: سفر

تیرین پس از خوردن صبحانه اش رفت جلوی تلوزیون نشست. تلوزیون را روشن کرد و نامه ای که قرار بود امروز تمامش کند را در دست گرفت تا فکر کند چه بنویسد. خواهرش جلوی دید او برای تلوزیون دیدن را گرفت و به او گفت: قرار بود توی درسام کمکم کنی زودباش دیگه

تیرین از اینکار بدش می آمد و همیشه سعی میکرد بحث را عوض کند یا کاری برای خودش سر هم کند که دیگر مجبور ب اینکار نشود: همیشه توی گوگل سرچ کنی؟

\_ من میخوام یاد بگیرم گوگل فقط جوابارو میگه

\_ کی اینو گفته؟ اصن وایستا ببینم... تو چند سالته؟

\_ تو حتی نمیدونی من چند سالمه؟ ای بابا!!! ۸ سالمه

\_ واقعا؟ فکر میکردم کوچیک تری... برو یه کار دیگه بکن من الان دارم نامه مینویسم.

اینکار بحث را عوض کرد ولی کار را برای پسر سخت تر کرد. حالا خواهرش کنار او نشسته بود تا ببیند چه مینویسد. تیرین عصبی شد. بلند شد و سمت پنجره رفت. نگاهی به بیرون کرد اما منظره خوبی نصیبش نشد شب قبل بخاطر باران همه جا خیس شده بود و چون باران تا صبح ادامه داشت، هنوز همه جا خیس و نمناک بود. هوا نسبتا ابری و درخت ها خشکیده بود. اما چیزی که آن منظره را از همه بدتر میکرد مردم آنجا بودند. مردمی که فقط و فقط به فکر خود بودند. از آنهایی که به همسایه پیر خود کمک نمیکردند تا آنهایی که در صف نان تفرقه میانداختند که زودتر نانشان را بگیرند و بروند. همان مردمی که زباله شان را در خیابان رها میکردند اما حتی فکرش را نمیکردند کسی پشت آنها در حال جمع کردنشان است. پسر با دیدن هر روز این صحنه ها میگفت: فکرشو میکردم چرا حیوون ها و گیاه ها این بیماری رو نمیگیرن.

تائورین<sup>۱</sup> خواهر تیرین وقتی فهمید برادرش در برار هیچکدام از کار های او تسلیم نمیشود بیخیال غر زدن شد و به سمت اتاقش رفت تا بازی کند. اینکار باعث خوشحالی برادرش شد چون دیگر مجبور نبود به او درس یاد دهد. او رفت تا نامه اش را تمام کند که ناگهان صدای عجیبی شنید صدایی مانند سوت؛ سوتی که پایان نداشت. او گوش خود را گرفت تا مانع از شنیدن صدا شود ولی بیفایده بود. تا جایی که صدا تمام شد و او راحت شد. از خواهرش پرسید: توام اون صدا رو شنیدی؟

\_ کدوم صدا؟

\_ بیخیال...

تیرین میدانست نباید از خانه بیرون برود ولی اینکار را کرد. البته رفت تا از مغازه نزدیک آنجا یک خوراکی بگیرد. خب این عادتش بود. هر روز این کار را میکرد. او خواست از خیابان رد شود ولی احساس کرد شیتا در حال لرزش است: اوه یه زلزله ی دیگه! درسته که اینجا منطقه زلزله خیزیه ولی دیگه هر هفته لرزیدن زیادیه.

اما او حتی فکرش را نمیکرد که آن زلزله در عرض چند ثانیه تبدیل به یک زلزله مهیب شود...

تیرین تعادلش بهم خورد و افتاد: اینجا چه خبره؟ تمامی مردم سعی میکردند هر چه سریع تر از خانه هایشان خارج شوند. آنها همدیگر را هل میدادند و به این اهمیت نمیدادند که ممکن است برای آن فرد اتفاقی بیفتد. آنها فقط سعی میکردند از خانه هایشان خارج شوند. حتی نمیدانستند کجا میروند. به هیچ چیز دیگری هم اهمیت نمیدادند. نه به گردنبدن طلایی که اگر روزی گم میشد دنیا را بخاطرش زیرو رو میکردند و نه به موبایلی که چند دقیقه پیش کسی گوشه آن را اتفاقی خط انداخت و آنها از کارش نگزشتند.

زلزله ای به این بزرگی میتوانست کل خانه هایشان را خراب کند. تیرین سریع به خانه برگشت تمامی دکوری ها افتاده بودند. چیز هایی که به دیوار نصب شده بود افتاده بود. او به این ها اهمیت نداد دنبال خواهرش رفت و وقتی او را پیدا کرد بدون هیچ حرفی در آغوشش گرفت و همراه او از خانه بیرون رفت. پسر نمیدانست چه بگوید. چه کار کند. تائورین را روی شیتا<sup>۱</sup> گذاشت و دست او را گرفت و هر دو دویدند تا به مردم برسند، ولی بقیه مردم از شهر دور شده بودند و به سمت جنگل رفته بودند. تیرین لحظه ای ایستاد تا نفسی تازه کند: باید قبل خراب شدن خونه ها از اینجا دور بشیم و گرنه هر دو زیر آوار میمونیم. خواهرش بی توجه به حرف های او، دستش را رها کرد و به سمت مخالف رفت. تیرین سعی کرد جلوی او را بگیرد چون سر از کارش در نمی آورد: چی شده کجا میری؟

\_ اونجا... یه آقایی اونجاست. هنوز تو خونه عجیبشه

با گفتن این جمله به جایی اشاره کرد. برادرش برگشت تا ببیند او به کجا اشاره دارد. در کمال تعجب مردی را درون برجی بلند که از خانه های دیگر فاصله داشت و کاملاً سالم و مانند یک قصر بود، دید. آن مرد از داخل آن برج به دیگران، به ترس دیگران نگاه میکرد. اما ذره ای ترس در نگاه خودش دیده نمیشد. گویی میدانست چه میشود و چه قرار است بشود. تیرین نباید خود را اینجا معطل میکرد. راحت میشد فهمید آن مرد خودش نخواستسته مانند دیگران فرار کند. پس خواست به راهش ادامه دهد: بیا بریم تائورین... تائورین؟

حال او خواهرش را گم کرده بود. حواسش اصلاً نبود. یعنی او کجا رفته بود؟ او همینطور به این قضایا فکر میکرد که ناگهان چشمش به شیتا<sup>۱</sup>ی زیر پایش افتاد: اوه نه!

فقط لحظه ای طول کشید که بفهمد شیتا<sup>۱</sup>ی آن منطقه در حال ریزش است.

شخصی را کمی دورتر دید. خواهرش بود! خوشحال شد و به سمتش رفت. به نظر خواهرش خیلی ترسیده بود. دستش را به سمت او دراز کرد و صدایش زد ولی وقتی خواهرش صدایش را شنید و برگشت که دیگر امکان نداشت بتواند برادرش را ببیند.

\_ تائورین!!!

شیتا<sup>۱</sup>ی زیر پایش فرو ریخت و نتوانستند دست هم را بگیرند.

تائورین سقوط کرد...

---

(۱) در اینجا شیتا جایگزین کلمه زمین شده چون بر اساس داستان اشخاص در کهکشان دیگری زندگی میکنند. اسم سیاره آنها شیتا است.

در حالی که روی شیتا نشسته بود احساس کرد تمام صداهای اطرافش ساکت شدند و تمام اشیای اطراف از حرکت ایستادند. نمیدانست چه باید بکند. چگونه مرگ خواهرش را جبران کند. احساس کرد شخصی پشت سر اوست. او برگشت و توجهی به پشتش نکرد. آن شخص به او لگد زد طوری که او را به کمی جلوتر افتاد. سپس شخص دست او را گرفت، بلندش کرد و دنبال خود کشاند.

تیرین به خود آمد: تو کی هستی؟ چرا منو زدی؟

آن شخص برگشت: تو دیوونه ای که این وسط نشست و حواسم نیست که کل شیتا داره میریزه.

ولی صبر کن داری منو کجا میبری؟ راهی که همه مردم رفتن خلاف این بود.

تو از کجا میدونی مردم دارن راه درست و میرن؟ یه نگاه به پشت سرت بنداز. اگه یه لحظه بایستی رفتی وسط دره. اگه از اینور بریم شاید زنده بمونیم.

شخصی که داشت تیرین را دنبال خودش راهنمایی میکرد دختری بود با موهای قهوه ای و نسبتا بلند که پشت بسته بود. کلاه لبه داری که داشت مانع دیدن چشمانش میشد. تیرین نمیدانست چرا لباس رزم داشت ولی احتمال زیاد از همان شهر بود.

تیرین به پشت سرش نگاه کرد. ریزش شیتا داشت آهسته و آهسته تر میشد تا جایی که تمام شد.

دختر دست تیرین را رها کرد و تیرین بلافاصله همانجا نشست: همین؟ تموم شد؟ یعنی فقط دو دقیقه اومد خواهرمو بکشه و بعد بره؟ فقط دو دقیقه اومد زندگیمونو خراب کنه و بره؟ اونم به این زودی؟

دختر تعجب کرد: نکنه دوست داشتی تا شب ادامه داشته باشه؟

تیرین زانوهایش را بغل زد و سرش را روی زانوهایش گذاشت.

دختر کمی دورتر از تیرین نشست و پاهایش را دراز کرد: خب حداقل ویروس نمیگیریم.

منظورت چیه؟ با این وضع از سرما و گرسنگی میمیریم.

من یه مقدار غذا کنسرو شده توی کیفم دارم.

پسر نمیدانست چرا اینطور شده بود احساس میکرد همه چیز اشکال دارد. مدام از همه چیز ایراد میگرفت: لابد بعدشم باید بریم از جنگل غذا پیدا کنیم نه؟

تو خیلی غر میزنی چت شده؟

چم شده؟ ندیدی من همین الان کل زندگیم از بین رفت. احتمالا مادر پدرم هیچوقت برنمیگردن اینجا و منم پیدا نمیکنن

دختر آه تاسف کشید: نباید کمکت میکردم زنده بمونی اصلا بدرد نمیخوری.

تو درک نمیکنی...

باشه تو درک میکنی! حالا بلندشو یه نگاه به اطرافت بنداز ببین تو چه وضعیتی هستیم. حالا دیگه به زودی میمیریم!

پسر به آرامی سرش را بلند کرد و نگاهی به اطراف انداخت: تو... شوخی میکنی... این امکان نداره

چه شده بود؟ تمام شیتای اطرافشان فرو ریخته بود. تنها قسمتی از شیتا باقی مانده بود که آنها رویش بودند. جتی میشد شیتا های باقی مانده ی دیگری که در اطراف بود را دید ولی در بین آنها فاصله ای(قسمت هایی از شیتا که فرو ریخته شده) وجود داشت که مانع رفت و آمد میشد.

دختر طوری رفتار میکرد که گویی این اتفاق ها عادی است. او رو کرد به تیرین و گفت: حالا خوبه یه برجی بالا سرمون هست.

تیرین برگشت و پشت سرش را نگاه کرد: این که... این همون برجیه که موقع زلزله یه مرد داخلش بود و فرار نمیکرد. انگار میدونسته قرار نیست برجش خراب بشه.

دختر رفت جلوی در خانه و دو بار در زد: چه مرد خوش شانسی

\_ بخاطر اینکه خونش توی همچین اتفاقی خراب نشد؟

\_ نه بخاطر اینکه مهمونش منم !:

آنها کمی منتظر ماندند ولی خبری نشد. دختر همچنان منتظر بود: تو مطمئنی کسی تو خونه هست؟  
پسر سری به نشانه تایید تکان داد.

صدایی از پشت در آمد. انگار بالاخره کسی آمده بود در را باز کند... در باز شد و پشت در، مردی قد بلند و مو مشکی با پالتوی گرم خز قهوه ای انتظارشان را میکشید. مرد بسیار خونسرد بود و لبخند کوچکی به لب داشت: ببخشید یکم طول کشید این خونه خیلی پله داره. خب... چیکار میتونم براتون بکنم؟

\* \* \*

مرد سه لیوان چای را در سینی های چوبی گذاشت و روی میز، رو به روی آنها قرار داد: حتما سردتونه(با اشاره مستقیم به تیرین) این چای هارو بخورید که گرم بشید.

دختر با اشاره به تیرین گفت: مشکل ما اینه که این پسر خونه نداره. شاید دیده باشی چند لحظه پیش چه اتفاقی افتاد. مشکل بعدی اینه که منم خونه ندارم و از اینا گذشته ما وسط یه دره گیر افتادیم و نمیدونیم اون مکانی که قراره بریم ممکنه ویروس چقدر داخلش شیوع پیدا کرده باشه. هیچ اخباری هم از وضعیت شهر ها نمیدن...

مرد همچنان لبخند داشت و ذره ای برای آنها ناراحتی نشان نمیداد. اما این به معنای آن نبود که برایش اهمیتی ندارد. فقط کمی خوشبینانه اتفاقات را قضاوت میکرد: احتمالاً بتونم درکش کنم. متأسفانه نمیتونم اجازه بدم توی برجم بمونید. چون اگر اینجا هم بمونید حداقل بتونیم دو ماه از مواد غذایی استفاده کنیم بالاخره تموم میشن دیگه... خودمم نمیتونم تا ابد اینجا بمونم.

تیرین سکوت کرده بود چون داشت به اتفاقات اخیر فکر میکرد. اما سوالی برایش به وجود آمد: ببخشید یه سوال! چرا بین اینهمه خونه، برج شما سالم مونده؟

\_ راستش خودم هم نمیدونم. ولی هر اتفاقی مقدمه سرنوشت بعدشه. زندگی رو سخت نگیرید. من یه جایی رو میشناسم که میتونید اونجا زندگی کنید و از شر بیماری هم در امان بمونید. ولی فقط باید افراد سالم رو اونجا راه بدید تا بیماری به اونجا راه پیدا نکنه. راستی من یه عالمه وسیله دارم که میتونه کمکتون کنه.

آنها به همراه مرد به یکی از اتاق هایش رفتند. اتاق بسیار شلوغ بود. کتاب، نقشه، لباس و هر چیز دیگری را میشد در اطراف اتاق دید. صاحب برج به سمت یکی از قفسه های کتاب رفت. نقشه ای را برداشت و به دختر داد: این نقشه راهتونه من تقریباً همه چیز رو داخلش مشخص کردم.

سپس یک چراغ قوه نسبتاً بزرگ سبز رنگ و یک طناب ۲۵ متری و دو بطری آب به دختر داد تا آنها را در کیفش جای دهد. همچنین دو ماسک مخصوص، که بتواند ایمنیشان را حفظ کند.

دختر، اول لباسی شبیه به لباس خود از کیفش بیرون آورد و به تیرین داد: نمیدونم اندازه هست یا نه ولی بگیر بیوش.

تیرین لباس را گرفت: چطوری پیشبینی کردی قراره با من همسفر بشی؟

پیشبینی نکردم، نقشم بود وگرنه نجاتت نمیدادم.

امیدوارم این حرفت راست نبوده باشه

تیرین لباس را گرفت و پس از پوشیدن آن پیش صاحب خانه و دختر که منتظرش بودند، رفت: خب بیاید بریم... آقا شما چرا آماده نشدید؟

مرد خم شد و به پسر تلنگری زد: من نمیام. شاید کسی مثل شما دو تا پیدا بشه و به امید اینکه داخل این خونه کسی هست که میتونه کمکشون کنه، تا اینجا بیان؛ ولی اگر که یهو امیدشون نابود شه چه بلایی سرشون میاد؟ بعدشم کی میخواد دوباره طناب رو براتون باز کنه و بندازه، وقتی شما رفتین اون پایین؟ شما برید هر وقت به مقصد رسیدید از اونجا برای من دست تکون بدید.

تیرین حرف مرد را منطقی دید و تاییدش کرد. گرچه میدانست هر کاری بکند او راضی به آمدن نمیشد: گفتم از اینجا باید طناب بندازیم و تا اون پایین بریم بعد دوباره بعد رسیدن به اونطرف طناب بندازیم و بریم بالا؟

آره

از اینجا تا مقصد چقدر راهه؟

دو روز و یک شب یا دو روز و دو شب بستگی به خودتون داره. ولی اگه ماشین داشتید احتمالاً تو نصف روز میرسیدید.

آنها از مرد بخاطر کمک هایش تشکر کردند و خواستند بروند که آن مرد صدایشان زد: صبر کنید یه چیزی...

آنها برگشتند.

قبل از اینکه بخواید برید خودتون رو به هم معرفی کنید.

تیرین به دختر نگاه کرد و سپس خود را به او معرفی کرد: من تیرین هستم. تیرین سوکا

منم سورنا هستم.



بعد از اینکه از مرد خداحافظی کردند. سر طناب را به یکی از پنج ستون قصر بستند و انتهای آن را در دره پرتاب کردند. تیرین میترسید ولی پیش قدم شد: من اول میرم.

سر طناب را گرفت و برای امتحان آن را کمی کشید. بعد از اطمینان از استحکام آن، طناب را محکم گرفت و پاهایش را روی دیواره قسامت فرو ریخته شده گذاشت. حال باید آرام آرام پایین میرفت. میدانست نباید به پایین نگاه کند. او از ارتفاع هراس داشت. احساس میکرد هر چه پایین تر میرود، هوای اطرافش سردتر میشود. سورنا از بالا به او نگاه میکرد و برایش سوال پیش آمده بود چرا انقدر کند است: تو حالت خوبه؟

\_ آره خوبم! مشکلی نیست.

ولی در اصل مشکل بود. او دیگر نمیتوانست خود را بالا نگه دارد. حتی با اینکه تمام سعیش را کرده بود. یک لحظه به فکرش رسید طناب را کمی شل تر بگیرد تا با نیروی جاذبه پایین بیاید ولی یک اشتباه کوچک در انجامش میتوانست جان او را بگیرد پس سعی کرد عاقلانه عمل کند. همچنان که دنبال راه راحت تر میگشت فهمید دیگر به انتهای فضای خالی شیتا رسید. آنقدر هم سخت نبود... نمیتوانست چند متر تا آن بالا فاصله است شاید ۵ متر یا بیشتر. اما فاصله شان تا سمت دیگر دیواره قسامت فرو ریخته شیتا بیشتر از ۱۵ متر میشد.

برخلاف تیرین، سورنا بسیار سریع تر از طناب پایین آمد. بعد از رسیدن او(سورنا) به سطح شیتا، صاحب خانه که بالا بود را صدا کرد تا طناب را برایشان باز کند. او هم بی درنگ اینکار را کرد و سپس دستی به نشانه خداحافظی تکان داد و گفت: مراقب باشید هیچ ماموری شما رو پیدا نکنه وگرنه تو دردسر میفتید.

حال باید به سمت دیگر میرفتند. خرابه خانه ها و جسد بعضی از مردم که در هنگام فرار زیر آوار مانده بودند را میشد زیر خورده سنگ ها و سنگ های بزرگ دید. هوای آنجا سرد بود و اکسیژن کافی نداشت. بخاطر بوی بدی که تمام آن مکان را فرا گرفته بود، حال تیرین داشت بد میشد که باعث شد وقتی سورنا به او پیشنهاد داد ماسکش را بزند، پیشنهادش را رد نکند. تیرین سعی میکرد هویت جسد ها را تشخیص دهد ولی اینکار اصلا راحت نبود صورت جسد ها پوشیده از خون بود و آسیب زیادی دیده بود. مشخص بود قابل تشخیص نیست. تیرین نمیتوانست چرا مرگ خواهرش را انقدر راحت فراموش کرده بود یا به آن اهمیتی نمیداد؛ شاید هم فراموش نکرده بود ولی از روی رفتارشان نشان داده نمیشد. حتی خودش هم میدانست در این وضعیت جای سوگواری نیست. او تمام مدت به اینها فکر میکرد. حتی بعضی اوقات به اینکه سورنا به چه فکر میکند، فکر میکرد.

\_ سورنا!

\_ همم؟

\_ آگه به مقصد رسیدی... بعدش میخوای چیکار کنی؟ منظورم اینه که... قراره تا ابد همونجا زندگی کنیم؟ آگه بیماری به اونجا برسه چی؟

\_ وقتی برسیم اونجا باید یه شهر جدید ایجاد کنیم و فقط افراد سالم رو وارد اونجا بکنیم.

\_ ولی آگه بشه به افراد آلوده به بیماری کمک کرد چی؟ با راه ندادنشون به منطقه<sup>۱</sup> ممکنه باعث مرگشون بشیم.

---

(۱) منظور تیرین از منطقه همان شهری است که سورنا درباره ساخت آن حرف میزند. ولی چون هنوز شهری ساخته نشده از این کلمه استفاده میکند.

سورنا که گویی میخواست تیرین را از کاری که قرار بود انجام دهد، منصرف کند، گفت: متاسفانه من پرفسور یا حتی دکتر هم نیستم که درباره بیماری های عادی چیزی بدونم چه برسه به یه ویروس ناشناس! اگه میتونستم حتما یه راهی براش پیدا میکردم.

\_ ولی باز میتونیم تحقیق کنیم نه؟

\_ عجله نکن! فعلا بازار ماموریت اول رو انجام بدیم؛ بعد درباره چیز های دیگه تصمیم میگیریم.

دو جوان به راه خود ادامه دادند و وقتی به سمت دیگه دیواره مکان رسیدند، طناب را بالا انداختند و به یکی از شاخه های تنه درختی که در بالای فضای دره مانند افتاده بود، محکم کردند. سپس با بالا رفتن از طناب، از فضای خالی شیتا گذشتند. اکنون باید پیاده روی طولانی مدت به سوی مقصدشان را شروع میکردند.

\* \* \*

قسمت دوم: مردم آلوده

گرمای زیاد باعث شده بود آن دو مدام تشنه شنوند. برخلاف مکان زندگی تیرین که تا الان از آن فاصله زیادی گرفته بودند؛ شهری که اکنون در آن پا می گذاشتند بسیار گرم بود. هر جا که جسد بود، بوی تعفن هم لانه میکرد. مردم شهر به اجساد که بخاطر ویروس در جای جای شهرشان افتاده بودند، اهمیتی نمیدادند. میترسیدند که با دست زدن به آنها ویروس به بدنشان منتقل شود. شهر به جز اجساد دلایل دیگری برای زشت بودن داشت؛ مانند دیوار های پوسیده،

سورنا سرش پایین بود و قدم های کوتاه و سریع داشت. احساس امنیت نمیکرد؛ مدام حس میکرد شخصی در حال تعقیب آنها است. اما تیرین فقط به فکر وسیله ای برای خنک کردن خود بود. سورنا سعی کرد خود را درگیر افکار منفی نکند: بیا این نقشه رو بگیر

نقشه راه را رو به روی او میگردد: من جغرافی نمره ۲ از ۱۰۰ آوردم. نقشه دست تو باشه بهتره

پسر نقشه را گرفت و نگاه گذرایی به آن انداخت. ثانیه ای فکر کرد پایش گیر چیزی کرد ولی فهمید پایش روی ماده چسبناکی رفته که نمیتواند از خود جدایش کند. پشت سرش را نگاه کرد ولی نتوانست چیزی که دید را باور کند: این؟ این چیه؟

سورنا برگشت ولی بعد دیدن جسدی که نصف بدنش ذوب شده بود، دست تیرین را گرفت و سریع دنبال خود کشاند: تو چرا حواست نیست پاهات رو کجا میزاری؟ اگه قسمتی از بدنت به اون جسد میخورد همون بلا سر تو میومد.

\_ ولی اون چی بود؟

\_ بیماری تو بدن هر فرد متفاوت عمل میکنه. یکی رو ذوب میکنه و یکی رو به مرده متحرک تبدیل میکنه. حتی بعد از مرگ هم میتونه بیماری رو انتقال بده. تیرین تا الان جلب توجه زیادی کرده بود و نباید ریسک میکرد با این حال مردم هیچ اهمیتی به اطراف خود نمیدادند و این جای خوشحالی داشت. وقتی خواست حرکت کند جلو را نگاهی انداخت و شوکه شد.

چشمانش تا چند مامور را دیدند، سورنا را داخل یکی از مغازه ها کشاند و به او گفت: چند تا مامور اون بیرونه. سپس نگاهی انداخت و سرش را برگرداند: یه پسر هم سن و سال ما اونجاست. به نظر دنبال دستگیری اون پسر

مغازه دارها اهمیتی نمیدادند اگر دو غریبه در مغازشان پنهان میشدند. پنهان شدن آنها را به ماموران گزارش نمیدادند چون فایده ای برایشان نداشت. جلوی مامورها را هم برای دستگیری دیگران نمیگرفتند. این مانند یک چیز عادی در زندگیشان بود. تیرین دوباره نگاهی انداخت و سرش را برگرداند. با هر بار نگاه کردن سریع سرش را برمیگرداند تا دیده نشود: اون پسر به نظر اهل اینجا نبود. شاید برای همین دارن دستگیرش میکنن.

\_ با مردم بومی اینجا کاری ندارن؛ پس حدست درسته. ولی چه مشکلی ممکنه براشون ایجاد کرده باشه؟

\_ به هر حال نباید دیده بشیم. احتمالاً بعد دستگیریش از اینجا میرن.

تیرین درست حدس زد آنها متوجه حضورشان نشدند و رفتند. پسری که دستگیر کردند هم از آنجا بردند. دو جوان ماجراجو بعد از رفتن آنها به راهشان بازگشتند و ادامه راه را در پیش گرفتند.

\* \* \*

پس از قدم های زیاد آنها بالخره توانستند از شهر نفرت انگیز خارج شوند ولی هنوز کاملاً دور نشده بودند و راه زیادی داشتند. فعلاً هم نشسته بودند تا کمی استراحت کنند.

سورنا دو کنسرو از کیف خود درآورد و یکی را به تیرین داد: نباید انقدر جلو میرفتیم باید زودتر استراحت میکردیم. راستی بطری آب تو کدوم بود؟

\_ همونی که کمتر داخلش آب هست.

سورنا بطری آب تیرین را به او داد: تو بیدار میمونی؟ من میخوام بخوابم. یکی باید نگهبانی بده.

\_ باشه

بعد از اینکه غذای سورنا تمام شد، سرش را روی کیفش گذاشت و خوابید. تیرین هنوز غذایش را تمام نکرده بود چون مدام به پسری که مامورین دستگیرش کردند فکر میکرد. در آخرین نگاهی که به او انداخت، چشمش به گردنبند او افتاد. گردنبندش پلاک نداشت. زنجیری بود که به آن یک شیشه مدرج در بسته و مایع درونش بسته شده بود. نمیدانست آن چه بود ولی به نظرش آشنا بود. احساس کرد یک دژاوو<sup>۱</sup> رخ داده است. این افکارش ادامه پیدا نکرد چون صدایی که در نزدیکی خود شنید، جلوی او را برای ادامه دادن به این داستان ها گرفت. انگار کسی نزدیک میشد. خواست سورنا را بیدار کند ولی وقتی لوله تفنگ را جلوی چشمانش دید، زبانش بند آمد و فقط کف دست هایش را بالا برد و گفت: تو کی هستی؟

---

(۱) واژه فرانسوی به معنای (قبلاً دیده شده) وقتی در موقعیتی قرار میگیرید که انگار قبلاً هم در آن موقعیت گرفتید. یک دژاوو رخ داده است. ممکن است چیزی را ببینید که حس میکنید قبلاً هم آن را دیده اید ولی نمیدانید در کجا و چه زمانی...

لوله تفنگ خیلی به صورت تیرین نزدیک بود. میتوانست در یک ثانیه کارش را تمام کند. شخصی که سلاح را دستش گرفته بود، زن جوانی بود که موهای کوتاه طلایی داشت. ماسک فیلتر دار و سربندش باعث میشد فقط چشمانش دیده شود. لباس

عجیبی داشت مانند اینکه تکه پارچه های کوچک را به هم دوخته باشند. او یک کمربند بزرگ داشت که وسایلی مانند بی سیم، کلت<sup>۱</sup> و چند زنجیر نازک و کوتاه در آن جای داده بود. همانطور که روی یکی از زانو هایش نشسته بود گفت: خود تو کی هستی؟ اینجا چیکار میکنی؟

\_\_ من.. ما فقط داشتیم از اینجا رد میشدیم که وایستادیم تا استراحت کنیم، ولی تو پیدات شد.

\_\_ میخواید کجا برید؟

\_\_ چرا باید بهت بگم؟

\_\_ چون اگه نگی میمیری

تیرین دستانش را بالاتر برد و بلند شد: مشکلت با ما چیه؟ برات مهم نیست اگه قاتل بشی؟

\_\_ دیگه برای هیچکس مهم نیست. حالا بگو کجا میرید؟

سورنا از سر و صدای آنها بیدار شد و پس از دیدن موقعیتشان فهمید نگهبان کردن تیرین اصلا کار درستی نبود: اینجا چه خبره؟ نتونستی دو دقیقه نگهبانی بدی؟

زن سلاحش را هنوز به سمت تیرین نشانه رفته بود: جواب منو بده!

تیرین باید همزمان جواب دو نفر را میداد؟ سعی کرد مشکل را با آرامش حل کند: میشه چند لحظه صبر کنید ببینم چی شده؟ ما باید بریم به دامنه کوه آسراک<sup>۲</sup> ولی با این وضعیتی که درست کردی نمیتونیم به موقع برسیم.

زن تفنگش را پایین آورد: الویر<sup>۳</sup>

\_\_ چی؟

\_\_ اسمم الویره؛ به معنای دختر کویر. باید دوباره تکرارش کنم؟

سورنا بی توجه به آن زن بلند شد و کیفش را برداشت: بیا بریم تیرین! معلوم نیست داره چیکار میکنه (با اشاره به الویر)

تیرین خواست نقشه را بردارد: نقشه؟ نقشه کجاست؟

الویر نقشه را به او نشان داد: اینجاست... ولی به نظر راهش درست نیست. اگه از راهی که تو این نقشه مشخص شده برید به زودی به یه باتلاق بزرگ میرسید. این شهر خیلی تغییر کرده با این نقشه فقط گم میشید.

\_\_ پس...

\_\_ من میتونم همراhton پیام و راه رو نشون بدم. چطوره؟

سورنا به زن اعتماد نداشت. حق هم داشت. دو دقیقه هم از آشنایی شان با او نگذشته بود. تا چند لحظه پیش هم میخواست آنها را بکشد ولی حالا میخواست به آنها کمک کند. پس جلوی تیرین را برای قبول کردن کمک او گرفت: نمیتونیم بهش اعتماد کنیم. ما تا الان از نقشه استفاده کردیم و مشکلی نداشتیم.

تیرین فکر میکرد باید به زن اعتماد میکردند ولی حرف سورنا را منطقی تر دید و گفت: خب... تو هم با ما بیا! اگه گم شدیم یا به باتلاق رسیدیم تو راه رو نشون بده در غیر این صورت تو راه خودت رو برو ما هم راهمون رو ادامه میدیم.

الوییر قبول نکرد: ولی من که نمیتونم این همه راه رو همراهتون بیام. اگه تا اونجا برید و بعد بخواید تازه به حرف من گوش بدید باید دوباره برگردید همنیجا و از اول شروع کنید. چرا میخواید وقت تلف کنید؟

تیرین نمیدانست به حرف چه کسی گوش دهد. اگر گم میشدند دیگر نمیتوانستند راه دیگری پیدا کنند. و اگر بدون فکر به غریبه ای اعتماد میکردند معلوم نبود چه میشد. اما آخرش هم نتوانست درست تصمیم بگیرد چون سورنا نخواست وقتش را تلف کند و راهش را ادامه داد که تیرین هم مجبور شد دنبالش برود: فکر نکنم بشه کاریش کرد... خداحافظ

زن که رفتن آنها را تماشا میکرد گفت: قول میدم گم بشید.

تیرین برگشت و آخرین نگاهش را به پشت سرش انداخت و سپس راهش را در پیش گرفت.

تیرین به سورنا گفت: چرا انقدر بد بینی؟ ممکن بود کمکمون کنه.

\_\_ تو خیلی خوش بینی! تو حتی نباید به من اعتماد کنی اونم توی همچین وضعیتی

\_\_ چه وضعیتی؟ اینکه تو شهر پر شده از آدمای خطرناک؟ یعنی من نمیتونم اینو تشخیص بدم؟ چرا ما باید هدف یه سری آدم باشیم؟ چه چیز مهمی داریم؟

\_\_ شاید تو چیزی داری که نمیدونی مهمه

\_\_ بیخیال! اگرهم شخصی بخواد مارو به قتل برسونه یا از این قبیل، میتونه راحت گیرمون بندازه و مارو بکشه. ما که نه آمادگی دفاعی بلدیم نه وسیله دفاعی داریم.

سورنا لحظه ای ایستاد: اونوقت آدم هایی که هدفشون ما هستیم. این رو از کجا بدونن؟ همه مثل تو نیستن. دیگران احتیاط میکنن، و سپس با سرعت بیشتری ادامه داد.

\* \* \*

دو جوان همانطور که در نقشه گفته شده بود راه را در پیش گرفتند ولی تا حدود ۶۰ متر آنطرف تر به هیچ مانعی برخورد نکردند. تیرین هم کم کم داشت به حرف سورنا قانع میشد. تقریباً غروب بود و هوا روه سرما میرفت جایی که اکنون در آن پا گذاشته بودند دشت بزرگی بود که هیچ آب و علفی در آن نبود. اما دیگر به جنگل رسیده بودند. تیرین نگاه دیگری به نقشه انداخت راه نزدیکتری در نقشه دیده میشد که از وسط پایتخت رد میشد ولی مردی که به آنها نقشه را داد راه دورتر را مشخص کرده بود. نمیدانست چرا آن راه را مشخص کرده است... شاید نقشه اشتباهی را به آنها داده بود چون او در خانه اش چندین نقشه شبیه به هم داشت و یکی شان را به آنها داده بود: سورنا به نظرت چرا...

سورنا حرف تیرین را قطع کرد: صبر کن! اونجا... واقعا یه باتلاقه؟

تیرین شوکه شد طوری که حرفش یادش رفت. تا چند دقیقه پیش داشت کاملا به حرف سورنا قانع میشد ولی با دیدن باتلاق فهمید چه اشتباهی کرده است: وای نه! اشتباه کردیم. حالا چیکار کنیم؟

\_\_ یه راهی پیدا میکنیم دیگه بیا

\_\_ صبر کن! هنوز هم رو حرف خودتی؟ میگی نباید به اون زن اعتماد میکردیم؟ دیدی که راست گفت

\_\_ شاید راست گفته باشه ولی هنوز هم دلیل محکمی برای اینکه بگیریم نمیخواد به ما صدمه بزنه نیست!!!

تیرین هنوز هم عقب ایستاده بود در حالی که سورنا به باتلاق نزدیک شده بودو به طول و عمق آن نگاه میکرد تا بتواند راهی برای گذشتن از آن پیدا کند. از آنجایی که به جنگل رسیده بودند اطراف پر از درختان بلند، با تنه های بزرگ بود هر دو میدانستند اگر راهشان را تغییر دهند و باتلاق را دور بزنند ممکن است گم شوند. تیرین خواست برگردد: مجبوریم برگردیم و از اون زن کمک بخوایم.

\_\_ یعنی اون تمام مدت نشست و منتظر ما موند تا اشتباه کنیم؟

\_\_ خب میریم پیداش میکنیم

(نیازی نیست)

الوییر از پشت یکی از درختان بیرون آمد. لبخند شیطنت آمیزی زده بود و به نظر از قبل میدانست قرار است چه اتفاقی بیفتد: نیازی نیست دنبالم بگردین.

تیرین از دیدن او خوشحال شد: تو تمام راه رو دنبال ما اومدی؟

\_\_ آره میدونستم وقتی اینجا برسید یا اونقدر دنبال من میگردید که ناامید بشید یا سعی میکنید از باتلاق رد بشید و همونجا هم گیر میفتید. حالا دنبالم بیاید

\_\_ مگه نگفتی باید برگردیم سر جای اولمون (جایی که با هم آشنا شدند) بعد دوباره شروع کنیم؟

\_\_ من فقط داشتم پیاز داغش رو زیاد میکردم. میخواستم اینطوری مجبور تون کنم به حرفم گوش بدید ولی نشد. خب اون نقشه رو بده به من ببینم

تیرین همان کار را کرد و نقشه را به الوییر داد. الوییر هم با یک نگاه انداختن نقشه را در دستانش مچاله کرد و به گوشه ای دورتر از خودشان انداخت: دیگه به این نقشه قدیمی و بدرد نخور نیازی ندارید. شما الان منو دارید. من بهتر از هر نقشه ای عمل میکنم. راه بیفتید.

تیرین برگشت و با خوشحالی به سورنا گفت: زودباش بیا بریم، سپس دنبال الوییر رفت.

سورنا به سمت نقشه رفت و آن را باز کرد. به یاد حرفی که مرد موقعی که تیرین لباس تعویض میکرد، به او زده بود افتاد. سپس نقشه را در جیبش گذاشت و برای آخرین بار به راه زیر شیتایی که هیچکس به آن توجهی نکرده بود، نگاه کرد. او با خشم از الوییر و نگرانی از راه پیش رویشان از آنجا دور شد و با شناختی که از تیرین داشت، خودش را هر چه سریعتر به او رساند؛ قبل از اینکه کاری دست خودش دهد.

## قسمت سوم: جمعیت

الویبر خوشحال بود که راهنمایی دو نفر را به عهده داشت. حتی به خود افتخار هم میکرد. همچنان لبخند داشت و خود را رییس میدانست. با اینکه ۲۲ سال سن داشت باز هم مانند کودکان رفتار میکرد. پس از حدود ۲ ساعت، آنها را به پایتخت رساند: خب! نگاه کنید! من شما رو تا اینجا راهنمایی کردم. اگه من رو نداشتید هیچوقت به اینجا نمیرسیدید.

شهر بزرگ و پرجمعیتی که براساس آخرین خبر، ویروس هنوز آنجا شیوع پیدا نکرده بود. شهر پر از ساختمان های بلند و برج های نورانی بود. از آنجا که شب بود همه چراغ های خیابانی روشن و درخشان شده بودند. بر خلاف شهر های دیگر، در اینجا مردم روال عادی زندگیشان را ادامه میدادند و خبری هم از جسد بیماران نبود که به همین خاطر تیرین ماسکش را در آورد تا بتواند راحت تر تنفس کند ولی سورنا اینکار را نکرد.

تیرین با شگفتی گفت: چه بزرگه... آسرکا کدوم سمته؟

سورنا نتوانست حرفی نزند: فکر میکردم باهوش تر باشی! چطور میخوای تو شهر دنبال کوه بگردی؟

تیرین نگاهی به بطری آبش انداخت: لعنتی! بطری آب من تموم شد.

او هنوز پولی که میخواست با آن قبل از اینکه محل زندگیش خراب شود خوراکی بخرد را داشت. از همان استفاده کرد تا از فروشگاه های اطراف، برای خود بطری آب بخرد. سورنا خواست جلوی او را بگیرد ولی او توجهی نکرد و خریدش را کرد. او بر این باور بود که سورنا بیش از حد محتاط است. الویبر جاده ای را نشان داد: اگه از این راه بریم زودتر میرسیم. اینجا دیگه از هر کس بپرسید راه رو نشونتون میده پس گم نمیشید. گرچه من هنوز قرار نیست از پیش شما برم. سورنا آمد جلو و گفت: شما دو تا همیشه دیگه بس کنید؟ اومدید تو یه شهر پر از جمعیت

الویبر سریع جوابش را داد: نگران نباش بیماری هنوز به این شهر نرسیده

\_ تو چطور میانه مطمئنی؟ تیرین از اون آب نخور

اما تیرین اینکار را کرده بود: تو باید بس کنی! دیدی که اون مرد راه اشتباه و الویبر راه درست رو نشون داد. میدونم تو بخاطر اینکه به الویبر اعتماد نداری این حرف رو میزنی ولی...

سورنا عصبانی شد و گفت: تو اصلا به درد همچین کارهایی نمیخوری. اگه به جای تو یکی دیگه رو نجات داده بودم یا اصلا از آروارد<sup>۱</sup> نمیرفتم خیلی بهتر بود. او پس از این حرفش راهش را از تیرین و الویبر جدا کرد و خلاف جهت حرکت کرد. تیرین چند قدم به سمت او رفت: صبر کن! کجا میری؟

\_ میرم که خودم تنها آسرکا رو پیدا کنم. اگه با شما پیام فقط از مقصد دور میشم.

سورنا رفت و الویبر جلوی تیرین را گرفت تا دنبالش نرود. سورنا نمیخواست گروه را از هم خراب کند و ماموریت را تنهایی به سرانجام برساند. ولی او خیلی تحمل کرده بود و مطمئن بود اگر ادامه دهند نه تنها به آسرکا نمیرسند بلکه از آن فاصله هم میگیرند. وقتی او از آنجا دور شد و دیگر نتوانستند با چشم او را دنبال کنند، الویبر روبه تیرین کرد و گفت: تو میدونستی تا الان با چه کسی همسفر بودی؟

فرمانده گروه با اینکه نقشه را کامل کشیده بودند و فکر همه چیز را کرده بودند، باز هم حس میکرد چیزی ایراد دارد. این حس آنقدر قوی بود که او زمان نقشه را عقب انداخت تا مشکل را پیدا کند. اما پس از ۳۰ دقیقه هنوز مشکل را پیدا نکرده بود. باید زودتر مخفی گاهشان را تعویض میکردند تا مامورین نتوانند آنها را پیدا کنند. گرچه مخفی گاهشان انباری کوچک در دل سنگ و شبیه به غار، در دشت بود. آنجا یک مخفی گاه موقتی برای استراحت بود. برای همین بود که کاملاً خالی بود و هیچ چیز به جز جعبه کمک های اولیه و ماسک گاز در آن دیده نمیشد. آنها مگر در مواقع ضروری توقف نمیکردند و الان یک موقعیت ضروری پیش آمده بود. یکی از اعضای گروه مجروح شده بود و برای بهبودی او باید توقف میکردند.

پسری که در نزدیکی ورودی نشسته بود و کلاه لبه دار و لباس رزمش را مثل همیشه پوشیده بود به فرمانده گفت: چی شد؟ حالا میتونیم راه بیفتیم؟ موی مشکلی و کوتاه پسر جلوی صورتش ریخته بود و چشمان کشیده اش به در مینگریست. او بسیار کم حرف و رک بود و همیشه نگهبان گروه بود. در استفاده از تفنگ ماهر بود و لقب تک تیرانداز گروه را داشت.

فرمانده گروه از سر جایش بلند شد و با تکان دادن سرش به نشانه خیر گفت: نه ولی زانمون برای ادامه نقشه کم شده و باید یه نقشه جدید بکشیم.) سپس به سمت عضو مجروح و شخص مراقب او رفت: مایکرون! تو حالت خوبه؟

\_ آره بهترم... سورناشی<sup>۲</sup> کمکم کرد زخم پاهام رو ببندم.

\_ راستی تاکو<sup>۳</sup> کجاست؟

تاکو از بیرون انبار فریاد زد: فرمانده بیاید اینجا... من یه شکار گرفتم.

فرمانده و سورنا بیرون رفتند و او(تاکو) را در حالی دیدند که یکی از مامورین را به درخت نزدیک انبار بسته و خوشحالی میکند: یه مامور دیدم که اینجا پرسه میزد من هم برای اینکه پیدامون نکنه، گرفتمش. تازه اسلحش هم اینجا پیش منه!

فرمانده گروه سمت مامور رفت و خطاب به تاکو گفت: دیگه هیچوقت تنهایی عمل نکن اگه خبرمون میکردي بهتر بود.

\_ چشب

فرمانده گروه نگاهی به جلیقه مرد انداخت تا اگر وسیله مفیدی داشت از آن استفاده کنند اما با دیدن وسایل روی جلیقه مرد سیاه پوش بلند شد و لگدی به سرش زد. البته مامور ماسک به صورت داشت که مانع درد سرش شد. فرمانده تفنگ را از تاکو گرفت و به او گفت: برو کنار مایکرون و بهش کمک کن. سورنا توام برو به بکاگه<sup>۴</sup> بگو بیاد اینجا و پشتیبانی بده خودت هم با تاکو و مایکرون از اینجا دور شو

\_ مگه چی شده؟

\_ باید زود از اینجا بریم... ماموری که اینجاست ردیاب داره و به زودی بقیه مامور ها میان دنبالش...



در حالی که تاکو و سورنا برای فرار به مایکرون کمک می‌کردند؛ بکاگه به فرمانده گروه برای از بین بردن مدارک کمک می‌کرد. مدارکی که به ماموران نشان میداد کسانی که دنبالش بودند را پیدا کردند. بکاگه نگاهی انداخت ولی مامورین را دید که دیگر رسیده بودند و داشتند شخصی که به درخت بسته شده بود را آزاد می‌کردند. اگر دیده میشدند بلایی که سر دوستانشان آمده بود سر خودشان هم می‌آمد. فرمانده گروه اسلحه ای که داشتند را به دست گرفت و گفت: من میرم و سرشون رو گرم میکنم تو برو... اگه هر دو نفر اینجا بمونیم دیگه هیچکدوم زنده نمی‌مونیم.

بکاگه هیچوقت روی حرف فرمانده اش حرفی نمیزد؛ اگر هم میخواست نمیتوانست دستور فرمانده اش را اطاعت نکند. پس آماده شد تا با علامتش از آنجا خارج شود.

مایکرون ایستاد: بچه ها شما ها برید اگه همینطور ادامه بدید اونها شما رو هم میگیرن.

تاکو میان حرفش پرید: ولی کمک به تو دستور فرمانده بود. بلند شو یکم دیگه به ماشین میرسیم.

\_ قضیه همش این نیست دیگه نمیتونم راه بیام. در ضمن من که نگفتم قراره خودمو تحویل اون آدم بدم... میرم یه جایی این اطراف پنهان میشم.

سورنا و تاکو به دوستشان کمک کردند که به سمت جایی که چندین درخت در آن روییده بود. او همانجا نشست و گفت: نگران نباشید اونا میان دنبال شما به من توجهی نمیکنن.

سورنا لبخند غمگینی زد و گفت: همینجا منتظر بمون. قول میدم حداقل تا فردا برمیگردیم پیشت و با هم میریم.

آندو از دوستشان خداحافظی کوتاهی کردند و به سمت ماشین دویدند. سرعتشان چندین برابر شده بود ولی هنوز احساس گناه می‌کردند. صدای تیراندازی از کمی دورتر می‌آمد. با این حال آنها سرشان را برنگرداندند و به راه ادامه دادند. سورنا صدای قدم هایی را از پشت سرش حس کرد و تنها به همین خاطر برگشت: اون کیه که داره میاد؟

با کم شدن سرعت آندو فرد پشت سرشان نزدیکتر شد و با نزدیکتر شدنش تاکو توانست او را تشخیص دهد: بکاگه... فرمانده کجاست؟

بکاگه سرش روبه پایین بود. او با سرعت دوید و موقع رد شدن از آنها گفت: فقط بدوید! مامورا درست پشت سرمون

از این حرف میشد فهمید چه اتفاقی برای فرماندشان افتاده بود. ولی مطمئن نبودند چون هنوز از پشت سرشان صدای تیراندازی می‌آمد. همه ساکت شدند و فقط دویدند. بی وقفه تا ماشین دویدند. تاکو احساس گناه می‌کرد و فکر می‌کرد این اتفاقات تقصیر اوست. گردنبندهش را در آرو و روبه روی سورنا گرفت. سورنا به گردنبندهی که ظرف کوچک مدرج به زنجیرش بسته شده بود نگاه کرد و فهمید تاکو دیگر مسئولیتش را قبول نمی‌کند. آن را در گردن خود انداخت. حالا او حامل گردنبنده بود.

بکاگه بخاطر سرعت زیادش زودتر از بقیه به ماشین رسید. ماشین پنجره نداشت و مخصوص جاده های بیابانی و سنگی بود به همین علت ظاهر تمیزی نداشت. تنها دو نفر را در جلو و چهار نفر را در پشت خود جای میداد. بکاگه آینه های ماشین را صاف و لاستیک آن را چک کرد سپس وقتی دو نفر دیگر هم آمدند، همگی سوار شدند.

تاکو جای راننده و بکاگه در کنارش نشسته بود: تاکو راه بیفت. فعلا نمیتونیم برگردیم و نجاتشون بدیم.

\_ ولی الان ماشین داریم. میتونیم بریم و...

\_ این دستور ریسه!

\_ پس حداقل برگردیم و میکرون رو بیاریم.

سورنا در بحث آنها دخالتی نمیکرد. چون داشت به صدای تیر اندازی که قطع شد فکر میکرد: بچه ها گوش بدید. دیگه صدایی  
نمیاد. دیگه صدای تیر اندازی نمیاد... فرمانده...

لحظه ای همه سکوت کردند. تنها صدای پرنده ای که روی شاخه درخت آواز میخواند میآمد. انگار آوازی از اتمام جنگ سر  
میداد. جنگی که اکنون قرار بود به سراغ آنها بیاد.

بکاگه صدایش را بلند کرد: ما وقت فکر کردن نداریم گاز بده

تاگو ترسیده بود. از این میترسید که دوست دیگری را هم از دست بدهد. اما فرار تنها راه بود. پس ماشین را روشن کرد،  
فرمون را سفت گرفت و در کمال تعجب...

ماشین روشن نمیشد!

\_ دوباره امتحان کن. زود باش

اینکار برای بار دوم هم بیفایده بود. بکاگه از ماشین پیاده شد و لگد محکمی به آن زد: زود باش دیگه ما وقت نداریم. اما مگر  
ماشین این را میفهمید. بکاگه تفنگش را از ماشین بیرون آورد و آن را چک کرد: فقط دوتا تیر داریم. باید فرار کنیم جنگ با  
دوتا تیر دیوونگیه.

\_ ولی ماشین...

\_ پیاده میریم.

سورنا و تاگو پیاده شدند ولی گویی سرنوشت دیگر از آنها خسته شده بود. دیگر چیزی نمانده بود تا مامورین به آنجا برسند.  
حتی با اینکه فرماندشان آنها را معطل کرده بود باز هم نتوانستند فرار کنند. شاید نباید فرار میکردند. شاید باید همه میجنگیدند  
تا اکنون اسیر نشوند. تاگو و سورنا دویدند و بکاگه با دو تیرش دو نفر از نزدیکترین مامورین را از پا درآورد. اما کافی نبود.

به محض اینکه سورنا جلوی راهش چاه کوچک و کم عمق را دید، ایستاد ولی بخاطر اینکه تاگو پشت سرش بود، چاه را ندید  
و با برخورد به سورنا هر دو در چاه پرت شدند. بخاطر کم عمق بودن چاه صدمه ای به آندو وارد نشد ولی حال چطور میخواستند  
به سطح شیتا برگردند؟

وقتی بکاگه برگشت تا به دوستانش برسد، اثری از آنها نبود. شاید دوستانش رفته بودند. به هر حال او نمیتوانست دنبالشان  
بگردد پس فرار کرد. فکر میکرد تنها بازمانده است. خسته بود. خسته و نا امید! سرعتش با هر قدم کمتر میشد. پایش به چیزی  
که خودش هم نفهمید چه بود گیر کرد و افتاد. سرش را بلند کرد ولی مردی که با ماسک گاز روبه رویش نشسته بود باعث شد  
بفهمد دیگر تمام شد. صدای نفس های بلند مرد گوش هایش را آزار میداد. شاید هم نفس های خودش بود. نمیدانست! چشم  
هایش روبه سیاهی میرفت. برای آخرین بار به رودگردی که کمی جلوتر بود نگاه کرد و در آخرین لحظه؛ قبل از اینکه بیهوش  
شود با خود چیزی گفت و چشمانش را بست. میخواست بخوابد.

۱) از نوع خاصی از باران تشکیل میشود و در واقع رود نیست. مردابی است که دور آن نوعی از گیاهی مفید روییده میشود که مردم بخاطرش در بیابان چاه حفر میکردند تا رودگرد تشکیل شود. رودگرد تنها در سیاره شیتا وجود دارد.

\_\_ زود باش باید بتونی بری بالا

تاگو برای دهمین بار تلاشش را کرد ولی بیفایده بود.

\_\_ انقدر معطل کردی شب شد. بگیر من برم

\_\_ اینکارو تو نمیتونی انجام بدی

\_\_ پس کی میتونه؟ تو؟

تاگو آرام به دیواره چاه تکیه داد: طناب نداریم؟

\_\_ یه طناب داریم! اگه بریم بیرون طناب رو بدست میاریم و برای بیرون اومدن ازش استفاده میکنیم.(کنایه به سطح درک تاگو)

تاگو تسلیم شد و برای سورنا قلاب گرفت. سورنا هم خیلی راحت بالا رفت و از چاه بیرون آمد: حالا حق دارم بزارم همون داخل بمونی؟

سورنا اطراف را نگاه کرد و سمت کیفی که پیدا کرد رفت. کیف بکاگه بود... دیگر اثری از هیچکس نبود. نه مامورین و نه دوستانش! درون کیف یک طناب بود. او طناب را برای تاگو انداخت و او را بیرون آورد. بعد به او گفت: من میرم ماشین رو دوباره امتحان میکنم. تو هم برو پیش مایکرون.

تاگو رفت و سورنا کاپوت ماشین را باز کرد. با یک نگاه مشکل را فهمید و با آوردن ابزار لازم از ماشین، دست به تعمیر آن زد. از آنجایی که پدرش یک مکانیک بود. او هم از اینکار سر در میآورد.

تعمیر ماشین مدت زیادی طول نکشید. پس از اینکه کارش تمام شد، سویچ ماشین را درون کیف بکاگه انداخت و کیف را با یکی از لباس های اضافی شان پر کرد. نگاهی به گردنبنند انداخت و برای اینکه دیده نشود از گردنش در آورد تا درون جیبش بگذارد ولی در یک ثانیه شخصی موتورسوار گردنبنند را دزدید و رفت. سورنا بلافاصله دنبال او دوید: صبر کن! اون خیلی مهمه صبر کن! من بجاش بهت پول میدم فقط نرو... موتورسوار بدون توجه به حرف دختر، دور شد و رفت. گردنبنند دزدیده شد. سورنا نمیتوانست ماشین را حرکت دهد. نمیتوانست در آن شب تاگو را تنها بگذارد. تازه جغرافیا هم درست یاد نگرفته بود و اگر دنبال موتورسوار میرفت صددرصد گم میشد. یک گوشه نشسن و به این فکر کرد که چه راه حل دیگری وجود دارد.

پس از چند دقیقه تاگو با عجله برگشت: م... ماشین درست شد؟

\_\_ زود برگشتی. مایکرون کجاست؟

\_\_ اون... راستش... خون زیادی ازش رفته بود برای همین...

سورنا این را میدانست. از لحظه ای که ماشین روشن نشد این را فهمید. میدانست قرار است مایکرون را از دست بدهند. ناراحتی خود را نشان نداد و بحث را عوض کرد. میدانست که تاگو هم همین را میخواهد: ماشین تعمیر نمیشه خیلی وضعت داغونی داره. تازه سویچ هم دست بکاگه بود برای همین پیداش نمیکم. سپس لبخندی زد و همانطور که راه میرفت ادامه داد: دیگه باید قبول کنی که تموم شد. منو تو که با تجربه ترین ها هستیم باز هم نمیتونیم فرمانده باشیم. پس نمیتونیم گروه رو دوباره بسازیم.

\_\_ منظورت اینه که...

\_\_ من میرم، و دوست ندارم تو با من بیای.

\_\_ پس من چیکار کنم؟

سورنا کیفش را گرفت و گفت: تو؟ هر کاری که دوست داری بکن.

\_\_ پس گردنبند چی؟ نمیخواهی بازش کنی؟<sup>۱</sup>

\_\_ من قرار نیست برم زندگی جدیدی رو شروع کنم. میرم که تنهایی از راز گردنبند سر در بیارم

سورنا هفت تیر کوچکی را در دستان تاکو جای داد: این رو توی ماشین پیدا کردم. بگیرش. ولی فقط در مواقع ضروری ازش استفاده کن باشه؟

تاکو چیزی نگفت چون از دست دختر عصبانی بود. فقط هفت تیر را گرفت و سرش را پایین انداخت. دختر هم خلاف جهت حرکت کرد و رفت. در چند قدمی یادش آمد که خداحافظی نکرده. برگشت ولی دوستش را دیگر ندید. حتی اگر کارش اشتباه بود، دیگر نمیتوانست جلوی او را بگیرد. رو به ماشین گفت: منتظرم باش! راهش را در پیش گرفت و وقتی کنار مخفی گاهشان رسید بالای سر جسد فرماندشان چند شاخه گل گذاشت و به راهش ادامه داد...

\* \* \*

\_\_ پس اینطوری بوده؟

الوییر گفت: اون هنوز این گردنبند رو ندیده. اگه ببینه دست منه با هر زحمتی شده پس میگيرتش.

تیرین از جایش بلند شد: ولی تو خیلی موجود بی اعتنائی هستی. میتونستی کمکشون کنی ولی فقط از دور مراقبشون بودی تا در اولین فرصت گردنبند رو بدزدی درسته؟

\_\_ برای یه دزد چه فرقی میکنه دیگران دارن میمیرن؟ اون توی هر شرایطی از فرصت هاش استفاده میکنه:

\_\_ نخند یکم قضیه رو درک کن... راستی اون مامور ها برای چی دنبالشون بودن؟

الوییر در حالی که خوراکی هایش را جمع میکرد گفت: خودت به زودی میفهمی! اوه نگاه کن! مامورا اونجا هستن. خودت برو ازشون بپرس.

\_\_ ها؟ خب اونها از کجا بفهمن من درباره کی دارم سوال میکنم؟

\_\_ اونها لیست همه اشخاصی که دستگیر میکنن یا میکشن رو دارن حتی بعضیا حفظش هم میکنن اگه ازشون بپرسی خودشون جوابتو میدن. به هر حال من نمیدونم اگه دوست داری دلپش رو بدونی برو بپرس.

۱) منظور باز کردن ظرف مدرجی است که به زنجیر گردنبند آویز شده است.

تیرین به سمت مامورین قدم برداشت ۵ نفر از آنها اصراف را نگاه میکردند و ۲ نفر داخل ماشین مخصوصشان بودند. پسر هم به آرامی سمت آنها رفت. یکی از آنها به پسر خیره شد. تیرین هم به او خیره شد ولی خیره شدن به قیافه ای که ماسک گاز نمیگذاشت قیافه آنها مشخص شود کمی ترسناک و سخت بود. در چند قدمی آنها ایستاد و روبه الوبیر برگشت. الوبیر نبود! غیبش زده بود! تیرین به این فکر کرد که چرا باید به ۵ انسان بی آزار حمله میشد؟ چرا باید پسر بچه هم سن خودشان را در حالی میدیدند که به دست آنها دستگیر میشود؟ چرا باید مامورین همه جا در همه مکان ها باشند و به اطراف خیره شوند؟ تیرین به مرد لبخندی زد که نشانه امنیت بود و سپس برگشت و فرار کرد...

الوبیر... آن زن آنها را فریب داده بود. ترسیده بود و دلش میخواست سورنا کنارش باشد. اگر کنارش میبود حتما راه حلی داشت. ولی این تیرین بود که به حرف او توجهی نمیکرد در حالی که او مدام میخواست جلوی او را بگیرد. این تیرین بود که بیش از حد ساده بود. او این را دیر فهمیده بود. این را زمانی فهمیده بود که ماشین مخصوص مردان سیاه پوش جلوی راهش را سد کردند و از پشت همه دیگر افراد بودند که او را محاصره کردند. تیرین نشست سرش را بین دستانش گرفت و قبل از اینکه مامورین دهن او را با پوزه بند ببندند اسم سورنا را فریاد زد...

#### قسمت چهارم: دیر درمانی

وقتی چشمانش را باز کرد خود را در یک زندان دید. نه حتی از زندان هم کوچکتر بود. یک قفس بود. افرادی هم سن و سال او هم آنجا بودند. همشان در یک اتاق بودند ولی هر کدام در قفس جداگانه! اتاق هیچ چیز دیگری جز قفس دیده نمیشد.

از بیرون اتاق صدای زن و مردی میآمد که با هم حرف میزنند ولی حرف هایشان نامفهوم بود. پس از کمی حرف زدن زنی که بیرون اتاق بود داخل آمد و به همه سلام کرد: سلام بچه ها حالتون چطوره؟

دهن همه بچه های آن اتاق را با پارچه بسته بودند و تنها برای تیرین از پوزه بند استفاده کرده بودند.

زن موهای طلایی کوتاه و یقه لباس سفیدش را مرتب کرد سپس روبه روی قفس تیرین نشست: تو تازه واردی؟

تیرین جوابی نداد. زن هم انتظار جواب نداشت. پس ادامه داد: من لوشیا هستم. و مسئولیت مراقبت از شما رو دارم. میتونی به من کمک کنی؟

\_\_ چه کمکی؟

\_\_ خب منو یه سری از آدمای داریم روی یه سری پروژه کار میکنیم تا بتونیم مردم رو از این بیماری نجات بدیم. ولی ما نیاز داریم تا یک سری افراد منحصر به فرد به ما کمک کنن تا ما بفهمیم روش هامون درستن یا نه. یعنی باید روش هارو امتحان کنن.

\_\_ یعنی تو از ما میخوای بشیم موش آزمایشگاهی تو؟

\_\_ نه من اصلا این رو نگفتم. تازه وقتی بتونیم ویروس رو از بین ببریم قسمتی از پاداشی که رتسا به ما میدن به شما میرسه

(1) Lushia (2) در این سیاره کشور ها به اندازه شهر ما هستند و به همین علت دولت یا شاه ندارند. به جایش رییس دارند.

\_ تو اصلا چرا مارو میدزدی و بعد از مون درمورد اینکه موشت آزمایشگاهیت میشیم یا نه میپرسی؟ با اینکار بدتر مارو نسبت به خودت بی اعتماد میکنی.

زن لبخند زد و گفت: ولی شما مجبورید به ما اعتماد و کمک کنید. سپس از اتاق بیرون رفت و به مردی که بیرون در ایستاده بود گفت: واکسن ها رو دونه به دونه روی همشون آزمایش کنید. با این دستور پنج مامور وارد اتاق شدند و هر کدام دونه را با خود بردند.

پس از اینکه عده ای را بردند و در اتاق را بستند، پسری که در قفس کناری نشسته بود و به شیتا خیره شده بود دست هایش را از پشتش بیرون آورد و دهن خود را باز کرد. تیرین تعجب کرد: دست های تو رو نبستن؟

\_ خودم بازشون کردم! تو فکر کردی اونها میفهمن که باید فقط داوطلب ها رو برای آزمایش قبول کنن؟ رییس ها گفتن اگه این پادزهر ها روی ۲۰۰۰ نفر جواب بده به اونها اعتماد میکنه برای همین همینطوری توی شهر راه میرن و هر کی رو که دلشون میخواد به عنوان داوطلب با خودشون به اینجا میارن.

تیرین جوابی نداشت پس بحث را عوض کرد: تو از چه موقع اینجاایی؟

\_ نمیدونم. هیچی یادم نیست. راستی تو میدونی ساعت چنده؟

\_ من هم نمیدونم. فکر کنم آخرین بار ساعت ۱۱ شب بود.

پسرک لباس کهنه ای به تن داشت و موهای قهوه ای رنگ و نسبتا بلند و بهم ریخته اش روی صورتش پخش شده بود. جلیقه خود را درآورده بود و کنار خود گذاشته بود. زانو هایش را خم کرده بود و دستش را رویش گذاشته بود. همچنان به شیتا خیره شده بود. تیرین با دیدن او چیزی یادش آمد: تو... تو همون پسری هستی که تو بازار دستگیر شدی؟

\_ تو از کجا میدونی؟

\_ من و سورنا هم اونموقع اونجا بودیم

\_ چی؟

\_ ها؟

تیرین یک لحظه متوجه اتفاقات چند ثانیه پیش نشد و حرفش را دوباره تکرار کرد و پرسید: منظورت از چی، چی بود؟

\_ هیچی ولی... تو سورنا رو از کجا میشناسی؟

\_ سورنا و من با هم تا اینجا اومدیم ولی اون... بخاطر اینکه من داشتم راه اشتباه رو میرفتم، راهش رو از من جدا کرد.

پسر انگار که سورنا خواهرش باشد پرسید: اون کجا رفت؟

این عکس العمل برای تیرین جالب و عجیب بود پس از پسرک پرسید: تو هم سورنا رو میشناسی؟ اسمت چیه؟

\_ اسم من رو چیکار میخوای؟

\_ اسمت رو بگو خواهش میکنم

\_ اسمم تا کوئه

دریچه تهویه هوا باز شد و سورنا از داخل آن بیرون آمد.

تاگو با خوشحالی از جایش بلند شد ولی سرش به سقف قفس خورد و دوباره نشست: سورنا خودتی؟

سورنا انگشتش را روی بینیش گرفت و گفت: هیششششش ساکت باش! میخوای بفهمن من اینجام؟

دختر سمت قفس تیرین رفت و کلیدها را به او نشان داد: نقشم این بود که به هیچ الویبری اعتماد نکنیم و با ادامه دادن راهمون به ماشین برسیم ولی نقشه عوض شده. حالا باید به لطف تو یه عالمه آدم دیگه رو هم نجات بدیم.

\_ ببخشید من...

\_ گفتم به لطف تو دیگه. کنایه ای در کار نیست.

او با استفاده از کلید در قفس را باز کرد. حالا نوبت بقیه قفس ها بود. تیرین از قفس بیرون آمده بود که صدای قدم های شخصی آمد. میخواست به داخل اتاق بیاید؟ تیرین و سورنا پشت قفس های دیگر رفتند و قایم شدند. در اتاق باز شد و یکی از مامورین داخل آمد. ولی به محض دیدن قفس خالی تیرین دوید تا به دیگران خبر دهد. سورنا سریع سمت قفس تاگو رفت و آن را باز کرد: تاگو تو برو سوار ماشین شو ما به یه راننده نیاز داریم. تاگو رفت و زودتر از بقیه وارد دریچه تهویه هوا شد. تیرین به سورنا کمک کرد و پس از باز کردن در ۱۱ قفس دیگر همه را یکی یکی به داخل دریچه هدایت کردند. اما مامورین دیگر رسیده بودند. لوشیا هم همراه آنها بود. وقتی وارد اتاق شدند تیرین و سورنا هنوز فرار نکرده بودند. لوشیا شانه های تیرین را سفت گرفت: تو داری چیکار میکنی؟ میخوای همه رو به کشتن بدی؟ مگه نمیدونی چه اتفاقی اون بیرون افتاده؟

تیرین تعجب کرد: ها؟

لوشیا گفت میدونستم! تو وقتی بیدار شدی فکر کردی چقدر زمان گذشته؟

\_ من فقط چند دقیقه بیهوش بودم

\_ حدس میزدم! تو چهار روزه که بیهوشی. تو نمیدونی تو این چهار روز چه اتفاقاتی افتاد. مردم دیگه به هیچکس رحم نمیکنن. همه مردم دارن همدیگه رو میکشن. اعتقادشون این شده که اگه همه به جز خودشون بمیرن دیگه کسی نیست که به اونها و بیروس منتقل کنه. در ضمن فقط این نیست خیلی از مبتلاها تغییرات ژنتیکی پیدا کردن و میخوان دیگران رو هم مبتلا کنن. اگه از اینجا بیرون برید دیگه زنده نمی موندن همتون اون بیرون میمیرید. تیرین به سورنا نگاه کرد: واقعا همینطوره؟

\_ خب... آره ولی اینجا موندن بدتره. ما نمیتونیم تا ابد تو یه آزمایشگاه بزرگ بمونیم و هیچکاری نکنیم.

تیرین شانه هایش را از میان دستان زن رها کرد و گفت: خودت میدونی که اینجا موندن یعنی از گرسنگی مردن. اگه من میخواستم از گرسنگی بمیرم همونجا پیش مردی که مارو به این راه رسوند میموندم. من میخواستم به آسرا برم؛ نه اینکه اینجا قایم بشم. به مامور ها نگاه کرد: هرکس که میخواد با من بیاد و هرکس که نمیخواد همینجا بمونه. ممکنه با بیرون رفتن از اینجا خیلی هاتون بمیرید ولی حداقل میتونید شانستون رو امتحان کنید. شاید زنده موندید.

زن گفت: ولی من نمیتونم. نه. شما هم نباید برید. (نمیزارم). سپس روبه مامورین کرد: شماها باید جلوشون رو بگیرید...

یکی از مامورین به زن شلیک کرد و زن هم در کسری از ثانیه روی شیتا افتاد. مامور جلو آمد و گفت: خیلی داشت وراجی میکرد. تو پسر! راهی برای فرار داری؟

برق خوشحالی در چشمان تیرین درخشید: البته

\* \* \*

\_ یه لباس پوشیدن رو چقدر طول می‌ده...

مرد کنار سورنا نشست: خب بزار قبل از اینکه تیرین بیاد، یه چیزی بپرسم! تو چیزی درباره مقصدتون میدونی؟

\_ راستش تو که چیزی نگفتی. فقط یه نقشه بهمون دادی و گفתי مکانش روی دامنه کوهه

سورنا از خونسردی زیاد مرد خوشش نمیامد ولی این برای مرد مهم نبود: خیلی از بچه های همسن شما ممکنه اونجا باشن! یا شایدم هیچکس اونجا نباشه.

\_ منظورت چیه؟

\_ برج من جلب توجه زیادی میکرد. بچه های تقریبا ۱۲ یا ۱۳ ساله هم همیشه میومدن خونه من و با هم حرف میزدیم... تا اینکه این ویروس شیوع پیدا کرد و رفت و آمد اونها کمتر شد. حرف هامون هم از هر طریقی به ویروس ربط پیدا میکرد. ولی یه روز اونها از من پرسیدن راهی برای نجات هست؟ و من چی باید میگفتم؟

دختر کنجکاو شد: چی گفتی؟

\_ راستش جوابی نداشتم. بعد سه سال اونها به من گفتن که میخوان از این شهر و از تمام شهر ها فاصله بگیرن و به جایی کوچ کنن که هیچکس اونجا نیست. برای اینکه فهمیدن حتی اگه اونها تنها کاری هم که میتونن رو انجام بدن باز یه عده افراد سودجو یا بی اعتنا پیدا میشن که جلوی همکاری مردم برای رسیدن به روزی که از دست این ویروس خلاص بشیم رو میگیرن. اونها مجبور شدن فرار رو انتخاب کنن. اگه شما بتونید به مقصد برسید شاید اونها رو ببینید.

\_ پس مقصد ما و اون بچه ها یه مکانه؟

مرد که حرف هایش دیگر تمام شده بود بلند شد و آخرین جمله اش را قبل آمدن تیرین گفت: نگران نباشید! اگه ۱۰ سال هم طول بکشه بالاخره تموم میشه. بالاخره یه روزی همه آدم هایی که برای خلاص شدن از این ویروس همکاری نمیکنن همشون از بین میرن و وقتی از بین برن فقط افرادی که همه چیز رو رعایت میکنن باقی میمونن.

\_ ولی تا وقتی انسان های جدید متولد میشن این اتفاق شدنی نیست.

\_ پس احتمالا وضعمون همینطوری میمونه نه؟ این به خودمون بستگی داره! البته فرار هم راهی برای خودشه. شاید کسایی که فرار کردن بتونن نسل مارو ادامه بدن؟

سورنا مشت آرامی به مرد زد: بیخیال!

\_ به هر حال اگه میخواید زنده بمونید باید هر چه زودتر فرار کنید. آخرین اخبار، نشون میده که مبتلا ها به زودی تغییرات ژنتیکی توی بدنشون رخ میده و باعث میشه ظاهر جدیدی به خودشون بگیرن. اگه اونها به ما پیروز بشن نسل انسان ها منقرض میشه و گونه جدیدی پا روی شیتا میزاره.

\_ حالا میفهمم چرا اون بچه ها که حرفشون رو میزدی هر روز به تو سر میزدن.

تیرین پس از پوشیدن لباس پیش صاحب خانه و دختر که منتظرش بودند، رفت...



\* \* \*

تعداد زیادی از مامورین آماده شدند تا همراه تیرین فرار کنند. ولی عده ای همچنان میترسیدند و پناه گرفته بودند. سورنا بالاخره میتوانست سلاح در دست بگیرد؛ تا قبل از این پیدا کردن سلاح مشکل بود ولی اکنون با ماموران سیاه پوش به توافق رسیده بودند. ماموری که لوشیا را کشت داشت به تیرین استفاده از سلاح را یاد میداد. در این جنگ کسی نمیتوانست از تیرین محافظت کند برای همین اینکار واجب بود. تاکو بچه های همسن خودشان را در ماشین بزرگ و ۱۵ نفره سوار میکرد و پس از آماده شدن همه آنها روبروی در آزمایشگاه ایستادند.

تیرین با شمارش در را باز کرد و در جلویشان تنها یک چیزی دیده میشد. انسان های تغییر ژن یافته<sup>۱</sup> بود.

تیرین و سورنا جلو و مامورین که دیگر عضوی از گروه آنها بودند، پشت سر آندو ایستاده بودند. دور چند متر جلوتر سیم خاردار های کوتاهی نصب شده بود و دیگر مردم پشت سیم خاردار ایستاده بودند و تماشا میکردند. منتظر عملکردی از سوی حریف مقابلشان بودند. فکر اینکه آنها همان انسان هایی هستند که تا چند روز قبل در همان خیابان ها رفت و آمد میکردند، تیرین را آزار میداد. قرار بود جنگی میان انسان های سالم و مبتلا رخ دهد. پسر قبل از اینکه روی یکی از زانو هایش بنشیند معذرت خواست و سپس اسلحه را به سمت یک نفر نشانه رفت و با اولین شلیک او به سمت یکی از مبتلایان، آغاز جنگ را اعلام کرد.

پس از شلیک همه مبتلایان تغییر ژن یافته از روی سیم خاردار ها پریدند و به سمت افراد سالم هجوم آوردند ولی پس از شلیک شدن گلوله به سرشان یکی پس از دیگری روی شیتا میافتادند و مبتلایان دیگری حمله میکردند. البته در این بین خیلی هایشان تا نزدیکی مامورین میامدند و تعدادی از آنها را با چنگ و دندان از پا در میاوردند. در این بین تیرین هم خودش را نشان داد. او تعداد تیر خطایی نداشت که میشد گفت این به لطف اسلحه پیشرفته بود. اگر یک اسلحه معمولی داشت شاید بهتر بود پشت دیگران قایم میشد.

تعداد مبارزان دو طرف، در هر ثانیه کاهش میافت. هر کس برای خود میجنگید ولی هیچکس از دلیل جنگیدن مبتلایان سر در نمیآورد.

پس از مدتی تاکو وقتی فرصت را غنیمت دید ماشین را روشن کرد و افراد درون ماشین که از همه سن در آن دیده میشد را به سمت جایی برد که جنگ در آن هیچ معنایی نداشت. تاکو حرکت کرد و به سمت آسراکا به راه افتاد.

در بین جنگ سورنا شخصی را دید که بالای یکی از ساختمان ها نشسته و به آنها نگاه میکند. اول او را نشناخت ولی پس از مدتی نگرستن به او فهمید که او کیست. او الویبر بود. سورنا به سمت آن ساختمان رفت و جنگ را به دیگران سپرد. او به دنبال جنگی بزرگتر با شخصی مهمتر رفت...

---

(۱) انسان هایی که ویروس در بدن آنها بیشتر از ۹ روز بماند و آنها را نکشد تغییر ژن میدهند و ظاهرشان تغییر میکند. این تغییرات معمولاً تغییر رنگ پوست و بزرگتر شدن جثه و دست ها است.

۲) اسلحه مخصوصی که به همراه عینک است. از عینک برای نشانه گیری هدف استفاده میشود و با به چشم زدن آن میتوان اطلاعات مربوط به اسلحه از قبیل تعداد گلوله باقی مانده و... را جلوی چشم مشاهده کرد. اما اسلحه از گلوله معمولی و با سرعت بیشتر استفاده میکند.

در ساختمان را باز کرد و بدون توجه به هر چیز دیگری به سمت آسانسور رفت. نه او وقت منتظر ماندن نداشت ساختمان ۱۵ طبقه بود و او نمیتواند منتظر شود تا آسانسور از بالاترین طبقه تا پایین بیاید. با دویدن روی پله از طبقات بالا رفت تا به آخرین طبقه رسید. آنقدر از دست الویبر عصبانی بود که به یاد نداشت ۱۵ طبقه پله را بی وقفه دویده.

الویبر بالای پشت بام ساختمان نشسته بود و به گردنبد نگاه میکرد. سورنا با دیدن گردنبد شوکه شد: اون دست تو چیکار میکنه؟

الویبر برگشت: اوه تو اینجایی؟ هنوز متوجه نشدی موتورسواری که این گردنبد رو دزدید من بودم؟

سورنا تفنگ را سمت زن نشانه گرفت: اون گردنبد رو بده به من

الویبر دستانش را بالا برد: میدونی اگه به من شلیک کنی من میافتم پایین و فکر نمیکنم این گردنبد سالم بمونه

سورنا تفنگ را پایین آورد و به سمت الویبر قدم برداشت: اون رو بده

هی! نزدیک من نشو. من میتونم راحت خودم رو از اینجا پرت کنم.

تو چه دزدی هستی که از چیزی که سرقت کردی استفاده نمیکنی؟ اگه خودت رو پرت کنی پایین... اونوقت دزدین گردنبد چه فایده ای برای تو داشت؟

من دارم از گردنبد استفاده میکنم. برای زنده موندن. اصلا میتونم این رو به تو بفروشم.

چرا باید چیزی که از من دزدیده شده رو بخرم؟

الویبر نیشخند زد و به پایین ساختمان خیره شد: مالک این تو نیستی شخص سازنده این گردنبد و من دارم با به قیمت خوب به یه نفر میفروشمش. اگه تو قیمت بهتری داری میتونم به تو بدم.

چقدر؟

یه چیزی حدود ۱۰ سکه<sup>۱</sup>

سورنا عصبانی شد: چی؟ تو انتظار داری انقدر پول همراهم باشه؟

مشکل خودته! من به بالاترین قیمت این گردنبد رو میفروشم. اگه پولش رو نداری نمیتونی بدست بیاریش.

دختر تفنگ را رو شیتا انداخت. کلاهش را در آورد: پس باید از راه سختش عمل کنیم.

تیرین تفنگش را با تیرهای جدید پر کرد و به نزدیکترین فردی که کنارش بود گفت: دیگه نباید بجنگیم. به همه بگو میریم سمت هواگان<sup>۲</sup> میریم.

۱) هر یک سکه آنها معادل ۵۰ دلار در سیاره ما است. برای همین آنها از سکه های متوسط و سکه های کوچکتری استفاده میکنند که یک سکه متوسط حدود ۱۰ دلار و یک سکه بسیار کوچک حدود ۵۰ سنت است.

۲) هواگان همان هواگرد امداد و نجات است که مخفف شده. هواگان مانند هلیکوپتر ولی بزرگتر است و امکان جا به جایی ۲۰ تا ۴۰ نفر را دارد همچنین رانندگی با آن آسان است. آنها نقشه کشیده بودند که آخرین افراد با هواگان به سمت آسرا بروند.

مامورین به همدیگر این خبر را میدادند و سپس به سمت هواگان میدویدند. تقریباً همه فرار کرده بودند و تیرین خواست سوار شود که سورنا را ندید: سورنا کجاست؟

یک نفر جواب او را داد: رفت سمت یه ساختمون ولی هنوز برنگشته.

(چرا برگشتم)

سورنا در حالی که جسم خونین الوییر را با خود میکشید به سمت هواگان آمد: ببخشید رفتم باید این گردنبند رو پس میگرفتم.

تیرین رفت نزدیک آنها و به الوییر نگاه کرد: تو این بلا رو سرش آوردی؟

الوییر با اینکه بدنش خون میچکید هنوز نیشخند میزد. سرفه ای کرد و گفت: این دختر خیلی خشنه... گفتم بیشتر از این عصبانی نکنمش... برای همین اجازه دادم گردنبند رو بگیره... وگرنه هنوز موفق به اینکار نشده بود.

سورنا الوییر را انداخت و گردنبند را به تیرین داد و بدون هیچ حرفی سوار هواگان شد. تیرین هم نگاهی به آن انداخت و سپس دور گردنش انداخت. برگشت و به بقیه افراد نگاه کرد: ممنونم که کمکم کردید. ولی... حالا باید با این چیکار کنیم؟) سپس به الوییر اشاره کرد.

سورنا از پنجره تیرین را صدا کرد: زودباش خودت تصمیم بگیر! وقت نداریم. مبتلاها دارن به ما میرسن.

تیرین هم یقه لباس الوییر را گرفت و او را داخل هواگان هل داد. سپس خودش هم سوار شد و وقتی آخرین افرادی که برای پشتیبانی در حال جنگ بودند سوار شدند، در را بست و همگی با هواگان پرواز کردند و راه را به سمت آسرا به پیش گرفتند...

سورنا قبل از به پرواز در آوردن هواگان گفت: قراره بدون توقف به آسرا بریم.

\* \* \*

۲۷ اکتبر

— پس اینطوری به اینجا رسیدید؟ اینکه خیلی سخت بود. ما فقط با راه رفتن تو یه مسیر به اینجا رسیدیم.

تیرین خنده کوتاهی کرد و گفت: البته من داستان خودم رو گفتم ولی تاکو سوار ماشین بود و مسیرش فرق داشت نمیدونم چطوری تا اینجا رسید.

پسری که کنار او نشست به گفت: ولی شما به ما مدیونید! اگه ما به آقای شیزورو چیزی درباره فرامون به اینجا نگفته بودیم هیچوقت به ذهنش نمیرسید به شما هم بگه بیاید اینجا.

\_ آقای شیزورو؟

\_ همون مردی که گفتی توی یه برج بلند زندگی میکرد.

\_ ها؟ چی شده؟

سورنا به داخل چادر آمد: تیرین فکر نمیکردم اون مرد رو یادت رفته باشه! روبه دیگر افراد درون چادر کرد: پس شما همون بچه هایی هستید که گفته بود همیشه میرفتید بهش سر میزدید؟ گفته بود اگه برسیم اینجا میتونیم شما رو ببینیم.

تیرین بحث را تغییر داد تا از سورنا سوالی بپرسد: تونستید اون گردنبند رو باز کنید؟

سورنا در حالی که هویج درون دستش را گاز میزد گفت: نمیدونم بزار از مهندسش بپرسم) از چادر بیرون رفت و الوییر را داخل آورد. یک بسته کامل خوراکی دست الوییر بود. سورنا بسته را از دستش گرفت و گفت: این آخرین بسته خوراکی هامونه انقدر همه چیز و نخور حالا به سوال تیرین جواب بده.

تیرین سوالش را دوباره پرسید و الوییر جواب داد: آره تونستیم بازش کنیم ولی اون واکسن مخصوص افرادی هست که بیماری تو بدنشون به وجود اومده. ما که فعلا بیماری بینمون نداریم. تازه یه پرفسور داریم که میگه میتونه اون واکسن رو با یه سری ماده ساخته شده ترکیب کنه و اینطوری میتونیم واکسن بیشتری داشته باشیم خلاصه من دقیق نفهمیدم چی گفت. باید خودت بری ازش بپرسی... حالا میشه خوراکی ها رو بدین به من؟

سورنا یک آبنابت از بین خوراکی ها درآورد و به الوییر داد: همین بسه! برو...

الوییر هم آبنابت را گرفت و به آن خیره شد.

تیرین و سورنا از چادر بیرون رفتند و بالای یکی از تپه ها ایستادند. تیرین به بقیه نگاه میکرد که با خیال راحت زندگیشان را میکردند. خوشحال بود و هیچوقت فکر نمیکرد روزی زندگیش را در جایی دیگر ادامه دهد. خطاب به سورنا گفت: به نظرت آقای شیزورو داره چیکار میکنه؟

سورنا هم که همان حس تیرین را داشت، در جواب گفت: احتمالا نشسته و به این فکر میکنه که ما داریم چیکار میکنیم:)

\_ اگه تو سیاره های دیگه هم یه ویروس شیوع پیدا کنه اونها چیکار میکنن؟

\_ من از یه سیاره دیگه اومدم که این رو بدونم؟

تیرین نگاهی به دختر انداخت و بعد دوباره به منظره جلوی چشم دوخت: نه ولی به نظر من بقیه راه دیگه ای رو انتخاب میکردن. شاید کشور ما پیشرفته تر باشه. یا کشور اونها پیشرفته تر باشه. بر اساس محدودیت ها هرکس روش خودش رو داره نه؟

\_ چه سوالایی میپرسی من چه جوابی بدم؟ آره خوبه؟

\_ به نظرت راه دیگه ای وجود داشت که بتونیم به همراه مردم بیشتری فرار کنیم؟

سورنا به کله ارن ممت آرامی زد: دیگه بهش فکر نکن تموم شده. حتی اگر هم میتونستیم دیر شده بود.

تاگو از پشت سرشان آمد: بچه ها ما داریم موفق میشیم. فکر کنم اندازه واکسن هامون دارن بیشتر میشن. تاگو وقتی کنار آنها رسید شیشه ای نسبتاً بزرگ به آنها نشان داد که در آن مایع بی رنگی وجود داشت: فقط یه قطره از اون پادزهر تونسته این شیشه رو کاملاً تحت تسلط خودش در بیاره. حالا میتونیم از این به عنوان واکسن استفاده کنیم.

تیرین برگشت: عالیه! کارت عالی بود!

\_ راستش کار من نبود. کار یکی از دوستانمون بود.

(کمک کنید به نفر اینجا دچار علائم شده)

تاگو شیشه را سفت گرفت و به سمت آن فرد دوید: مشکلی نیست فقط ارزش فاصله بگیرید. من کمکش میکنم ولی به یه آمپول نیاز دارم.

تیرین نگران نشد. چون حالا آنها پادزهر داشتند. برگشت و دوباره به منظره جلوی رویش خیره شد: راستی اون مرد کیه؟ یادم نمیاد موقع فرار با ما اومده باشه.

سورنا شانه بالا انداخت: نمیدونم مرد عجیبیه! میگن زیاد باهوش حرف بزنی دیوونه میشی.

\_ چرا؟

\_ مدام میگه مرد مهربونی و میتونه به ما کمک کنه

\_ چه کمکی؟

\_ نمیدونم فقط همین جمله رو میگه

تیرین کنجکاو شد و به سمت مرد رفت: سلام میشه یه سوال بپرسم؟

مرد سلام کرد: سلام دوست داری کمکت کنم؟

\_ برای چی؟

\_ برای اینکه از شر ویروس خلاص بشی...

تیرین احساس عجیبی پیدا کرد: نه ممنون! ما خودمون داریم مشکل رو حل میکنیم. سپس نفس عمیقی کشید و برگشت. اجازه داد آن مرد هم عجیب بماند. و بعد رفت تا به زندگی جدیدش ادامه دهد.

زندگی جدیدش در آسرها...

...

معنی اسم اشخاص:

تیرین: اسم یکی از فرشتگان خدا در داستان ها

سورنا: اسم اژدهایی است که در یکی از افسانه های این کشور بوده و بسیار قدرتمند و در عین حال مهربان بوده.

الوییر: دختر کویر

تاگو: یکدنده

بکاگه: مهار نشدنی

مایکرون: مهربان و لطیف

شیروزو: این اسم از اسم یک مجسمه در یکی از کشور های آنها گرفته شده و اشاره به دانایی و علم دارد.

تاورین: فرزند خدا